

سه راهزن و صندوقچه

در قدیم فاصله شهرها از هم دور بود و مسافرت از شهری به شهر دیگر ، روزها و ماهها طول می کشید .

در آن روزها مسافرت کردن همراه با خطر بود . خطر گمشدن ، گرسنگی و تشنگی ، و دزدانی که در کمین مسافران بودند .

به این دزدان ، راهزن می گفتند که به مسافران حمله می کردند و اموال آنها را به غارت می بردند و حتی مسافران را می کشتند .

سه مرد راهزن با یکدیگر رفیق بودند و دمار از روزگار مسافران در آورده بودند . مخفیگاه آنان در خرابه ای قرار داشت . روزی از روزها در حالیکه سه راهزن در آنجا مشغول کشیدن نقشه ای برای حمله به یک کاروان بودند ، قسمتی از دیوار خرابه فرو ریخت و صندوقچه ای پدیدار شد .

وقتی آنها باز کردند از خوشحالی پر در آوردند ، چون درون صندوقچه پر از سکه های طلا بود .

رفیق اولی گفت : بهتر است یکی از ما به شهر برود و غذایی خوشمزه با نوشیدنی گوارا بخرد و جشنی بپا کنیم ، بعد هم سکه ها را تقسیم کنیم .

آن دو راهزن دیگر هم ، موافقت کردند . یکی از آنها به راه افتاد و به شهر رفت . در تمام راه فکرهای مختلفی به ذهنش رسید . پیش خودش فکر کرد چقدر خوب می شد اگر به تنهایی صاحب همه سکه ها می شد ، و اینقدر این فکر در او قدرت پیدا کرد که تصمیم به قتل دو دوست خود گرفت برای همین مقداری سم خرید و آنها درون نوشیدنی ریخت .

حال بشنوید از آن دو رفیق ، آن دو راهزن هم دچار وسوسه های شیطان شدند و تصمیم گرفتند تا آن دوست خود را بکشند تا سهمشان از طلاها بیشتر شود .

رفیقی که به شهر رفته بود ، با خوردنی و نوشیدنی برگشت . اضطراب در چهره اش هویدا بود ولی چون دو رفیق دیگر هم همین حال را داشتند ، متوجه موضوع نشدند .

دو رفیق پریدند و گلوی دوستشان را گرفتند و فشار دادند ، مرد زیر دست آنها تقلا می کرد ولی فایده ای نداشت .

دو راهزن بعد از کشتن دوست خود ، به پیکر او نگاهی کردند . یکی گفت : از گرسنگی و تشنگی دیگر طاقت هیچ کاری را ندارم و نشستم . سبد غذا را جلوی خود کشید و مشغول خوردن شد . دیگری هم به او پیوست . بعد از خوردن غذا در کوزه نوشیدنی را باز کردند و جامهایشان را پر کردند و یک جرعه آنها سر کشیدند .

هنوز ساعتی نگذشت که اولی گفت : دلیم دارد می سوزد .
دومی گفت : حال منم خوب نیست ، نمی دانم چه بلایی سرم آمده است .
اولی سیاه شده بود ، به پشت خوابید تا شاید دردش کمتر شود و در حالی که به آسمان نگاه می کرد همه چیز سیاه شد .

دومی هم که رمقی نداشت بر شکمش چنگ زد و پلکهایش بسته شد .
و به این ترتیب مسافران از شر این راهزنان خلاصی یافتند .
بله دوستان ، حرص و طمع ، چشم عقل را کور می کند .